

مسافر سبز



یادداشت‌های یک زائر ما صابونی‌ها

علی مهر

محض حضور این فکر، پاهایش در آب فرو رفت و شروع کرد به دست و پا زدن و شنا کردن. همراهان متوجه شدند، برگشتند و او را از آب بیرون کشیدند و گفتند: «از آن خطور ذهنی که به فکر رسید توبه کن و دوباره خدا را به حضرت حجت علیه السلام قسم بده.» عطار این کار کرد و با آن دو همراه شد. وقتی به ساحل رسیدند، باز مقداری راه پیمودند تا در دامنه بیابان چادری دیدند که نور آن همه‌جا را روشن کرده بود. همراهان گفتند: «همه مقصود در این خیمه است.»

نزدیک شدند و کنار خیمه ایستادند یکی از آن‌ها برای کسب اجازه عطار داخل چادر شد. او درباره آوردن مرد عطار با حضرت صحبت کرد به طوری که عطار و همراه دیگر سخن او و حضرت حجت علیه السلام را می‌شنیدند. مرد عطار شنید که حضرت حجت علیه السلام فرمودند: «رذوه فائنه رجل صابونی؛ او را برگردانید زیرا او مردی صابونی (دلبسته صابون) است.»

حالا حکایت ماست. دلبستان صابون و کف و حباب دنیا، بارها تا جمرکان؛ خانه و خیمه مولا آمده‌ایم اما نه برای دیدن صاحب‌خانه!

در راه همه‌اش در کف آرزوها هستیم و دلمان را صابون زده‌ایم برای آفتاب اجابت بی‌آن که به خود خورشید بیاندیشیم، و آن قدر در خیال و حباب خود غرق بوده‌ایم که هیچ‌گاه ندای «رذوه فائنه رجل صابونی» را نشنیده‌ایم و ناگزیر برگشته‌ایم بی‌آن که متوجه شویم کی و چرا رفتیم و کی و چرا برگشتیم. خدایا صابون‌های دل ما را پاک کن!

منبع: عبقری الحسان

ماجرا از آن‌جا شروع شد که دو غریبه وارد مغازه عطاری در شهر بصره شدند و تقاضای سدر و کافور کردند. عطار از چهره و صحبت آن‌ها دانست که از اهالی شهر نیستند. کنجکاو شد و از احوال آن‌ها پرسید. غریبه‌ها ابتدا طفره رفتند ولی با اصرار عطار و سپس قسم دادنشان بالاخره راز خود گفتند؛ که از یاران امام منتظر علیه السلام هستند و یکی از یارانشان به رحمت خدا رفته و آن‌ها به دستور امام آمده‌اند تا از این مغازه برای شستن آن دوست سدر و کافور خریداری کنند. عطار چون ماجرا را شنید دامان غریبه‌ها را گرفت که مرا هم با خود به حضور مولی ببرید. غریبه‌ها گفتند: چنین اجازه‌ای نداریم.

عطار آن قدر التماس و گریه و لابه کرد تا بالاخره غریبه‌ها راضی شدند او را همراه خود ببرند و همان‌جا از آقا اجازه بگیرند اگر اجازه فرمودند عطار به حضور ایشان شرفیاب شود و گرنه از همان‌جا برگردد.

عطار، سدر و کافور را به آن‌ها داد، مغازه را بست و هر سه راه افتادند. رفتند تا رسیدند به دریا، غریبه‌ها، به عطار گفتند: «ترس؛ خدا را به حق حضرت حجت علیه السلام، قسم بده که تو را حفظ کند. بسم‌الله بگو و روانه شو.»

عطار همان را گفت و همان کرد و به دنبال آن‌دو نفر بر روی آب مانند خشکی به راه افتاد. به وسط دریا که رسیدند ابرها به هم آمدند و آسمان شروع به باریدن کرد. عطار ناگهان یادش آمد که قبل از آمدن، صابونی پخته و آن را برای خشک‌شدن در آفتاب به روی پشت‌بام گذاشته بود. خاطرش پریشان شد، ولی به

تردید

زینب علی‌زاده

داستان دیدار

این خطیب گفت: عثمان چرا به پیشنهاد من عمل نمی‌کنی؟ هردو اسم کسانی را که دوست داریم کف دستمان می‌نویسیم من اسم علی و حسن و حسین و تو هم اسم هر کسی را که دوست داری بعد هر دو دست‌هایمان را روی آتش می‌گذاریم هر کس بر باطل باشد خواهد سوخت. عثمان ساکت بود و چیزی نمی‌گفت. سرش را پایین انداخته بود. به گمانم در مذهب خودش شک داشت. شاید گمان می‌کرد که مذهب این خطیب و یارانش ممکن است درست باشد و او در مقابل این جمعیت دستش بسوزد و آبروش برود.

وقتی نجوای پنهانی تبدیل به فریادهای تمسخرآمیز و طعنه‌دار شد ناچار فریاد زدم اما حرفی نزد. کم‌کم از گوشه و کنار صداها بلند می‌شد. عثمان نگاهی به من انداخت تو حق است پس چرا کاری را که از تو خواسته شده انجام نمی‌دهی. مردد بود. نمی‌دانست باید این کار را انجام دهد یا نه. این خطیب او را به عمد کنار مقام ابراهیم خلیل آورده تا پیش این جمعیت آبروش را بریزد ولی او باید قبول می‌کرد؟ همچنان ساکت بود. صداها بلند و بلندتر شد هر کس از گوشه‌ای با کنایه چیزی می‌گفت: باید با عثمان صحبت می‌کردم ولی ابتدا باید صدای این جماعت را خاموش کنم. دیگر نتوانستم تحمل کنم به هر کدامشان چیزی گفتم. این جماعت را خاموش دشنام می‌شود ساکت کرد وقتی فریادها و بد و بیراه‌های مرا دیدند به ناچار سکوت نداشت گویی می‌خواستم آبروی از دست رفته پسر را بازگردانم. عصبانی بودم و زبانی همه‌جا سیاه شده سیاه سیاه. فکر کردم لحظه‌ای بیش نیست و خوب می‌شود ولی نه، انگار این طور نبود به راستی هیچ‌جا را نمی‌دیدم. ابتدا نخواستیم چیزی بگوییم ولی بعد از چند دقیقه‌ای وحشت کردم و فریاد زدم: وای من کور شدم هیچ‌جا را نمی‌بینم! کم‌کم سکوت شکسته شد و همه‌ها را می‌شنیدم. کسی دست مرا گرفت صدایش می‌گفت عثمان است.

- مادر چه اتفاقی افتاده؟

با بغض گفتم: نمی‌دانم یک‌باره همه‌جا تاریک شد هیچ چیز...

چشم‌هایمان می‌بیند؟



آخرین معلم

سعید میری

مدیر مهربان مدرسه یک به یک معلم دلسوز و برگزیده خود را برای تعلیم و تعالی شاگردان به کلاس‌های درس فرستاد اما تنها عده اندکی از آنان با جان و دل به سخنان معلمان خود گوش فرامی‌دادند و موفق به گذر از آزمون‌ها می‌شدند. بیشتر دانش‌آموزان، بازیگوشی، شیطنت و سرگرمی‌های متنوع خود را ترجیح می‌دادند و به توصیه‌های مشفقانه آموزگاران اهمیتی نمی‌دادند.

روزی مدیر باتدبیر مدرسه، آخرین و بهترین معلم خود را که محمد نام داشت برای راهنمایی و پیشرفت دانش‌آموزان فرستاد و محمد نیز بعد از سال‌ها تلاش و تعلیم و پیش از ترک مدرسه به دستور مدیر، یکی از دانش‌آموزان برگزیده کلاس را که علاقه بسیاری به او داشت، ولی و جانشین خود معرفی کرد و از میان آنها رفت.

نام این دست‌پرورده و شاگرد ممتاز محمد، علی بود که او هم مانند اکثر معلمان در راه هدایت شاگردان تلاش بسیار کرد و سختی‌ها و مشکلات فراوانی را به جان خرید. اما شاگردان ناسپاس و نادان، او و ده جایگزین برگزیده او را مظلومانه راندند؛ از این‌رو مدیر دانا دوازدهمین آن‌ها را فراخواند و این کلاس مسموم را از حضور او محروم کرد.

آری، مدیر آگاه و توانا، دانش‌آموزان را از نعمت استاد واقعی و محضری بزرگ محروم ساخت تا آن‌ها خود در بازیگوشی و جهل خود خواسته‌شان بمانند و آن‌قدر عرصه و اوضاع را بر خودشان تنگ بینند که وجود و نیاز یک راهنمای واقعی و غیبت یک عالم و معلم واقعی را قلباً درک کنند.

اینک دوازدهمین معلم، که هم‌نام شایسته‌ترین و برترین معلم هاست، منتظر است تا به فرمان مدیر والامقام پای به این کلاس مشوش و مضطرب بگذارد و قلب منتظران و مشتاقان حقیقت را با حضورش غریق شمع نماید و دست سرده‌های گمراه‌کنندگان و طرفدارانشان را کوتاه کند.

مدیر مهربان فرموده‌اند برای حضور این معلم جلیل‌القدر بسیار دعا کنید.



صدای چند زن را شنیدم که نزدیک می‌شدند و بعد زنی که به عثمان گفت: کنار بروید تا نگاهی به چشم‌هایش بیندازیم. دستی به چشم‌هایم خورد و بعد صدای زنانه‌ای رو به همراهانش گفت: چشم‌هایش که سالم است عجیب است!

با زاری و التماس گفتم: خواهش می‌کنم تنها می‌نگذارید. کمک کنید. خدایا این بلای ناگهانی چه بود. نمی‌توانستم از ریزش اشک‌هایم جلوگیری کنم. دستانم را جلو بردم و دست یکی از آن‌ها را چسبیدم. آن‌ها مرا به خانه بردند.

داستان کورشدن من بر سر زبان‌ها افتاد و همه داستان مرا برای هم نقل می‌کردند و کوری من شده بود خبر اول محافل. روزها درخانه می‌نشستم و به بیچارگی خودم گریه می‌کردم. شب‌ها هم از فکر و خیال خواب نمی‌برد. عثمان بهترین اطبای حله و بغداد را به بالینم آورد. اما هرکدام پس از معاینه اظهار تعجب می‌کردند و حرف‌های همه‌شان یکی بود که چشم‌هایش هیچ عیبی ندارد و ما علت کورشدنش را نمی‌دانیم. عثمان هم که خودش ناامید بود بیهوده سعی می‌کرد به من امید بدهد که تو روزی خوب می‌شوی و همه این رنج‌ها تمام می‌شود. دنیایم سیاه سیاه شده بود یک دنیای تاریک و بدون نور. از همه کارهایم بازمانده بودم حتی برای انجام دادن کوچک‌ترین کارها محتاج کمک نزدیکانم بودم. احساس بدی داشتم. بارها و بارها آرزوی مرگ کرده بودم ولی مرگ هم به سراغم نمی‌آمد. این چه بلای ناگهانی بود که به سرم آمد. زن‌ها به خانه‌مان می‌آمدند و می‌خواستند دلداریم دهند اما حوصله هیچ کدامشان را نداشتم می‌خواستیم همه‌شان بروند و مرا با رنج‌هایم تنها بگذارند.

شب‌های چند نفر از زن‌های همسایه به خانه آمده بودند و با هم پیچ‌پیچ می‌کردند. می‌خواستند مساله‌ای را به من بگویند ولی تردید داشتند. این را از نجوایان فهمیده بودم از وقتی کور شده بودم یاد گرفته بودم که خوب گوش کنم و تا حدی جبران چشم‌های کورم را بکنم. آخر سر یکی از آن‌ها به حرف آمد و گفت:

- ام‌عثمان! می‌خواهم نصیحتی به تو بکنم. بدان که این نصیحت فقط از راه دل‌سوزی است و تو می‌توانی به حرف ما گوش نکنی. اما بدان که کسی که تو را کور کرده امام زمان عجل‌الله‌تعالی فرجه بوده. وقتی تو آن‌روز به این خطیب و دوستانت فحش می‌دادی یک‌باره کور شدی؛ بنابراین تنها کسی هم که می‌تواند تو را شفا دهد امام حتم خدا به برکت آن حضرت تو را شفا می‌دهد. در غیر این صورت رها شدن از این درد برای تو ناممکن است و ما جز این برای کمک به تو راه دیگری به نظرمان نمی‌رسد. آنها حرفشان را زدند و رفتند.

آن شب تا صبح خوابم نبرد و به حرف‌های آن‌ها می‌اندیشیدم. راست می‌گفتند من همان‌جا کور شدم وقتی داشتم به آن‌ها بد و بیراه می‌گفتم، اطبا هم که می‌گویند چشمانت هیچ عیبی ندارد پس...

منبع النجم الثاقب

نه، اگر شیعه شوم که عثمان پیش این خطیب سرشکسته می‌شود. ولی اگر حرف‌های آن‌ها درست باشد چه؟ نمی‌شود که با حقیقت جنگید. اگر حرف‌های آن‌ها راست باشد سرشکسته‌شدن به مراتب بهتر است از کور و گمراه‌ماندن. تا صبح با خودم کلنجار می‌رفتم. همان‌روز کسی را فرستادم تا زن‌های همسایه را خبر کند.

شب جمعه با همراهی گروهی از دوستان به مقام امام زمان در شهر حله رفتیم. آن‌ها توی صحن ماندند و من تنها وارد اتاق شدم. بوی نم را حس می‌کردم. کورمال کورمال دنبال مهر می‌گشتم. سرم به طاق حجره خورد و صدایی برخاست. درد ناگهانی مانند صاعقه‌ای از بدنم عبور کرد سرم را پایین آورد و جای ضربه را با دست لمس کردم. یعنی خدا مرا شفا می‌دهد؟ دنیای تاریکم روشن خواهد شد؟ یک‌باره بغضم ترکید و همه دلتنگی‌هایم را گریستم. با این که نمی‌دیدم ولی حس کردم که نیمه‌های شب است. شروع به راز و نیاز کردم و با التماس از امام زمان شفا خواستم. هنوز چیزی نگذشته بود که حس کردم بوی عطری فضا را پر کرده و بعد کسی دستم را گرفت.

ترسیدم صدایی گفت: بیرون برو که خدا تو را شفا داده. هنوز حرفش تمام نشده بود که چشمانم باز شد. نوری اتاق را پر کرده بود. مقابل خودم جوانی را دیدم که ایستاده، پرسیدم تو کیستی؟

گفت: من محمدبن حسن عسکری هستم، و بعد غایب شد. نتوانستم بیش از این با او حرف بزنم. باورم نمی‌شد که شفا یافته باشم. آجرهای حجره را تک‌تک می‌دیدم دست‌های خودم لباس‌های خودم و همه چیز را. او مرا شفا داده بود ولی کاش اشک در چشمانم حلقه زد. ولی آن‌قدر خوشحال بودم که در همان حال ناخواسته بلندبلند خندیدم. چه سعادتی نصیب من شده بود کسی را دیدم که خود شیعیان همیشه

آرزوی دیدنش را دارند. به سرعت از اتاق بیرون آمدم. همه خواب بودند نتوانستم صبر کنم همه را با فریادم از خواب پراندم. همه خواب‌آلود به من نگاه می‌کردند و یکی یکی می‌کشیدند و مرا در آغوش می‌فشردند و تبریک می‌گفتند و آن‌ها فریادی از شادی درباره کسی که مرا شفا داده از من سؤال می‌کردند. داستان را مختصر برایشان تعریف کردم. عثمان، باید سریع‌تر عثمان را پیدا می‌کردم و درباره این مرد با او حرف می‌زدم او هم باید حقیقت را می‌شناخت. زندگی کردن در جهل کافی است باید آگاهش کنم. زن‌ها را که هله‌له‌کنان به دنبال روانه بودند ترک کردم و دوان‌دوان به دنبال عثمان راه افتادم.